Lord and Dragon

لُرد و اژدها

نویسنده:
Da Yuan Zi

مترجم:
Behesht

قسمت چهاردهم: مروارید اژدها

این کرد کوچک عمیقا عاشق است...

حقیقتش را بگویم، رفتن فریوس فوایدی هم داشت.... حالا میتوانستم وقت بیشتری برای رسیدن به اطرافیانم صرف کنم. برای مثال، برادر کوچکترم. همین اواخر بود که متوجه شدم چه قدر بزرگ شده و قد کشیده است و کنار همه اینها، به نظر میرسید بسیار شبیه به من شده. موقع صحبت کردن لحنی بسیار شاعرانه و احساسی داشت. درست مثل من... البته من کمتر این حقیقت را بروز میدادم اما انگار او خجالت نمیکشید.

یک بار به من گفت:« برادر، به نظر میاد هر روز رو در انتظار رسیدن فردا زندگی میکنی و روز بعد بدون هیچ تفاوتی از روز قبل سراغت میاد....انگار که تنها فقط داری انتظاری بیهوده میکشی...»

خیلی فلسفی به نظر میرسد مگر نه؟

حس کردم که برادر کوچکم پر از استعداد های ادبی نهفته است، به همین خاطر کلکسیونی که از مجموعه آثار هایدر داشتم و بسیار برایم با ارزش بود را در اختیارش گذاشتم.

Myanime.ir

زمان بسیار آهسته و کند سپری میشد.یک سال ذره ذره گذشت و قدرت قلمروام بیش از پیش ثبات پیدا کرد.

یک روز که داشتم به سمت برج های قصر میرفتم، متوجه شدم مادرم و آنا در تالار ورودی هستند.کنار آنها زنی نحیف و پیر قرار داشت که لباسی بلند و بنفش رنگ پوشیده بود و مادرم او را به عنوان یک جادوگر به من معرفی کرد. ظاهرا، روزی که من متولد شده بودم هم سر و کله اش پیدا شده بود و به من هدیه ای داده و به پدرم و مادرم پیشنهاد داده بود اسم مرا آدام بگذارند.

جادوگر شروع به صحبت کرد:« لرد من، زمان زیادی به مرگ من نمونده و من میخوام از آخرین لحظاتم استفاده کنم و به سه سوالی که شما دوست دارید جوابشون رو بدونید، پاسخ بدم. در عوض، تنها میخوام به من تکه ی کوچکی زمین بدید تا به عنوان قبرم از اون استفاده کنم.»

قبول کردم.

اولین سوالم در باره ی چیزی بود که فریوس موقع رفتنش به من داده بود تا بخورم. جادوگر گفت چیزی که خوردم یک مروارید اژدها بوده است. با ارزش ترین گنج یک اژدها که هرگز آن را به هیچکس نمیدهد مگر اینکه مرده باشد...مرواریدی که به من داده شده بود، بسیارهم کمیاب بود.

بعد پرسیدم که مروارید اژدها چه فوایدی دارد. جادوگر گفت که در این باره خیلی نمیداند. تنها میدانست که با خوردن آن من نیمی از طول عمر فریوس را صاحب شده ام و درکنار آن قدرت دفاعی ام افزایش پیدا کرده. و وقتی که فریوس بمیرد، تمامی توانایی هایی که با این مروارید به دست آورده ام هم از بین خواهد رفت.

با عجله و نگرانی سوال اخرم را هم پرسیدم:« از دست دادن این مروارید چه اثری روی فریوس میذاره؟»

جادوگر با آرامش به من نگاهی انداخت و جواب داد:« اژدهایی که مرواریدش را از دست داده باشه، توسط قبیله اش طرد میشه. هرچی تو به دست بیاری، اون در عوض ازدستشون میده...تنها نیمی از طول عمرش باقی میمونه و قدرت هاش هم به همین صورت تضعیف میشه.»

با صدایی ضعیف و لرزان زیر لب گفتم:« ...یعنی تا وقتی برگرده من زنده هستم؟»

جوابی داده نشد... جادوگر پیر و نحیف در حالی که روی صندلی نشسته بود، با آرامش چشمانش را روی هم گذاشته بود....او به سه سوال پاسخ داده و به پایان عمر و سفرش رسیده بود...

Myanime.ir

نگرانی و ناراحتی قلبم را پر کرده بود، به افرادم دستور دادم تا او را دفن کنند.

من هرگز از فریوس نپرسیده بودم که در چه شرایط و موقعیتی بوده که شخصی به قدرتمندی او مجبور شده تمام دریای مرده را پرواز کند و در فینانس زخمی و خونین سقوط کند. همچنین هیچ وقت اصلا از او نپرسیدم که چه کاری بود که آنقدر با عجله باید برمیگشت...اگر آنقدر مهم بود حتما خطرناک هم بود...چرا وقتی چنین کار با اهمیت و پرخطری داشت، مروارید اژدهایش را به من داد؟؟

من همیشه خیال میکردم که در زندگی فریوس تنها ذره ای به درد نخور و ناچیز هستم...اژدهایان طول عمری به اندازه چنین هزار سال دارند. حتی جرات نمیکردم که در مورد بازگشتنش امید داشته باشم و بسیار خودم را دست کم میگرفتم...اما حالا ناگهان متوجه شده بودم که برای فریوس خیلی مهم بودم و او بی اندازه به من اهمیت میداده است...

او عملا نیمی از عمر با ارزشش را به من بخشیده! و تا وقتی که او زنده باشد، من هم نخواهم مرد!

به سرعت گروهی را زیر نظر خودم جمع کردم. تمامی کتاب ها و مراجع های باستانی را جمع اوری کرده و تعدادی از ماهر ترین و بهترین

سازندگی که داشتم را خبر کردم تا برای من چندین کشتی جنگنده پرنده ای که قادر باشند از روی دریای مرده عبور کنند، بسازند. قصدم مشخص بود و هرکسی که تلاش کرد با من مخالفت کنم به سرعت سرکوب شد.

هفت ماه بعد،سه کشتی بزرگ که میتوانست خیلی راحت از دریا ی مرده عبور کند و به ایالت آکانومیکس برود آماده شد. من هزار سرباز را آماده کردم و به راه افتادیم.

بیست روز بعد به یک جزیره ی کوچک رسیدیم.

عده ای که برای بررسی جزیره فرستاده بودم برگشتند و به من خبر دادند که در این جزیره آب شیرین پیدا میشود و مکانی مناسب برای استراحت چند روزه است. رسیدن به اینجا نشان میداد که نیمی از مسیر را طی کرده ایم.در این جزیره باقی مانده های برج و قصری که در گذشته ساخته شده بود، به چشم میخورد. تصمیم گرفتم همینجا اتراق کنیم. همه چیز تا اینجا بدون مشکل و یا اتفاقی و طبق نقشه جلو رفته بود.

تنها یک اتفاق رخ داد که برای من غیرقابل پیش بینی بود: خیانت اندی!!

او یکی از افرادی بود که من همیشه بیشتر از همه به او اعتماد داشتم. ما با هم بزرگ شده و شادی و غم های مشترکی را با هم سپری کرده

بودیم...هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم که او به من خیانت کند. من تمامی همراهان وفادار دیگرم را در فینانس گذاشته بودم و به همین دلیل، تمامی کسانی که در این سفر با من بودند، افراد اندی بودند...حالا که راجع به این قضیه فکر میکنم، این هم جزیی از نقشه ی او بوده است... که من کاملا تنها و بی یار باشم.

حتما بعد از اینکه کل فینانس را برای خودمان کردیم، این سفر دیگر زیادی برایش ریسک داشته است... او به من گفت که من توسط شیطان تسخیر شده ام و عقلم را از دست داده ام. اینکه اینگونه پا به این سفر گذاشته ام نشان میدهد که قصدم این است همه را به کام مرگ بکشم!

شاید تنها به این خاطر که در گذشته با هم دوست بودیم مرا نکشت و به جایش مرا در برجی که در جزیره بود زندانی کرد و چند نفر را گذاشت تا مراقب من باشند. سپس دستور داد که همه با کشتی ها برگردند و قرار بود به مردم و افراد بگوید:« لرد به صورت ناگهانی در حین سفر درگذشت.»

یکی از نگهبان هایی که اندی برای من باقی گذاشته بود، قصد کشتنم را داشت. هیچ ایده ای نداشتم که از اندی دستور گرفته و یا فکر خودش است. اما احتمالا با خود فکر کرده بود که تا وقتی که من زنده باشم خطری برای اندی خواهم بود، به همن دلیل میخواست مرا به قتل برساند.

او راه های متفاوتی را برای مرگ من انتخاب کرده بود. از کشتن من مستقیما با شمشیر بگیر تا مسموم کردن و آتش زدن و غرق کردنم...

و با همه اینها، من زنده ماندم...در اصل انگار *نمیتوانستم* بمیرم!

آرامشم را حفظ کرده بودم اما به نظر میرسید نگهبان کم کم آرامش خودش را از دست میدهد. طوری به من نگاه میکرد که انگار هیولایی چیزی هستم...

درتاریکی شب، احساسات زیادی در قلبم سنگینی میکرد. با خودم فکر کردم که شاید واقعا من هیولایی هستم که دیگران فکر میکنند. اما اگر آنها قصد کشتنم را داشتند، باید همانقدر که برای کشتن یک اژدها وقت میگذارند، برای من هم انرژی و قدرت مصرف کنند. حالا دیگر اژدهایی در من زندگی میکرد..در قلب من خانه داشت و من میدانستم که از من محافظت خواهد کرد.

در افکار خود غرق بودم که در زندان توسط یکی از نگهبان ها باز شد و به من گفت که میتوانم فرار کنم. اول به او اعتماد نداشتم اما به من گفت که زندگی اش را مدیون من است. در زمان جنگی که با مورگان داشتیم و اولین جنگمان هم بود، او سربازی زخمی بود که من نجاتش داده و او را برگردانده بودم تا مداوا شود.

-:« لرد من! منو به خاطر بی کفایتیم ببخشید.» او عذرخواهی کرد و هرطور شده توانست قایقی کوچک را پیدا کند و درونش را با هرچه که فکر میکرد من نیاز دارم پر کند. برای من زیاد هم بود... به من قول داد که سر دیگران را گرم میکند تا فرار کنم، به من کمک کرد تا سوار قایق شوم و مرا درون اقیانوس هل داد و در مسیر ایالت آکانومیکس قرار داد.

برایم مهم نبود که دور و برم روز روشن است یا شب تاریک، هوا به هم ریخته است یا نه، حتی اگر چشمانم نمیدید، اما میدانستم قلبم مانند یک قطب نما عمل میکند. من به اعماق وجودم اعتماد کرده بودم که راه را نشانم دهد...

شاید واقعا معجزه ها در این دنیا واقعیت داشتند... بعد از گذشت چند روز، کورسوی نوری در پشت پلک هایم روشن شد. به صورت غریزی چشمانم را با دست پوشاندم و خیلی اهسته و آرام انگشتانم را از هم باز کردم تا چشمانم به نور عادت کند....

در جلوی چشمان ناباورم، خطی خاکستری و قهوه ای رنگ قرار داشت، منظره ی سرزمینی جدید و با شکوه.

من بینایی ام را به دست آورده بودم!

Myanime.ir

حق ترجمه ی این اثر متعلق به مترجم است به هیچ عنوان حق انتشار و یا کپی آن را ندارید.

-بهشت

MYANIME.IR

@MYANIMES

Myanime.ir